

در گذر بهستان کوه در کجمنگی
صاحب زادانق بود ایام میرا

گلچین پبین

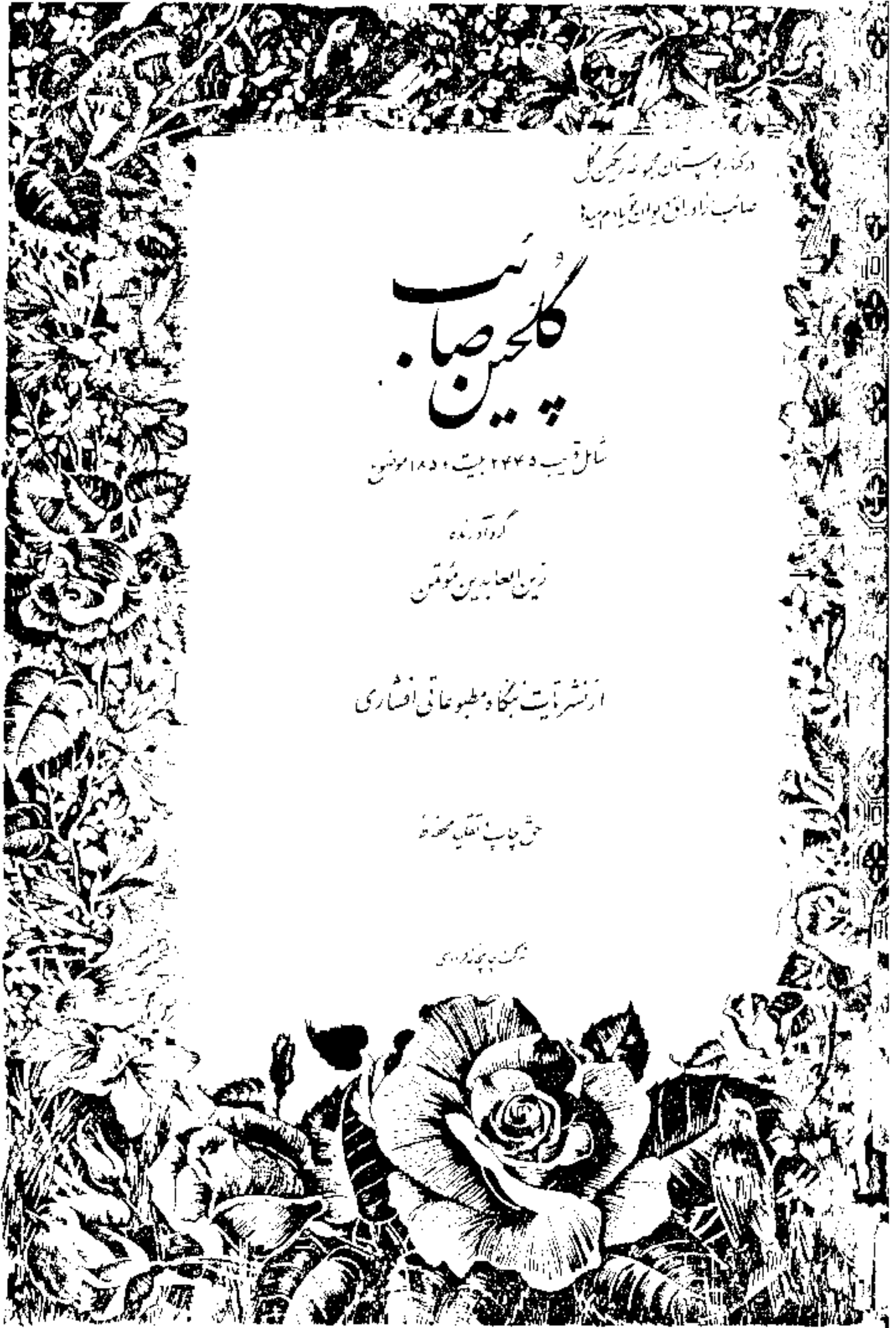
شامل قیاس ۲۴۴۵ بیت ۱۸۵۱ موشوم

گرد آورنده
زین العابدین مؤمن

از نشریات نگاه مطبوعاتی افشاری

توسط چاپ آقای محمد

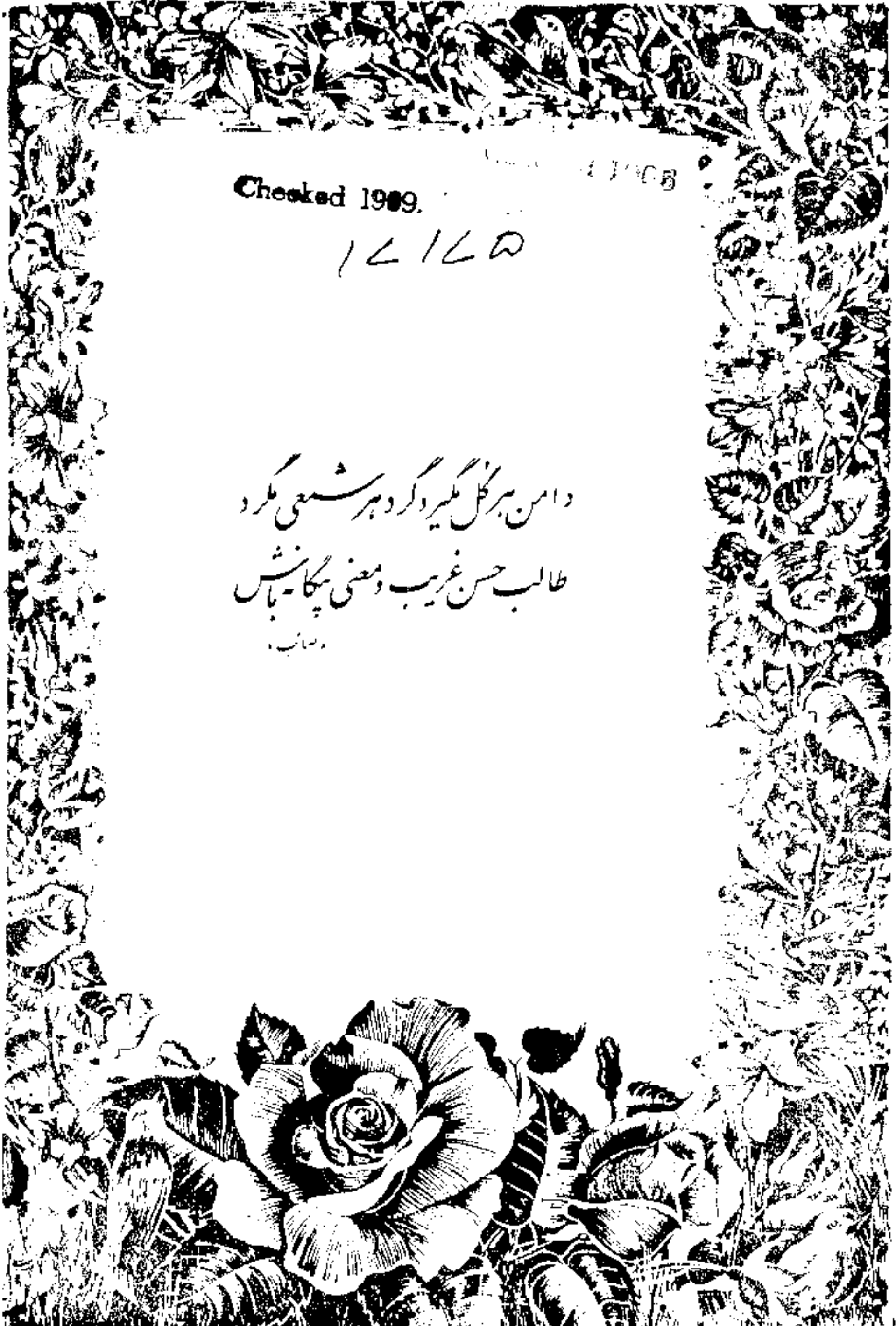
نگین پهلوانی



Checked 1989.

۱۷۱۷۵

دامن بر گل ملیح و گرد و بهر شمع می کرد
طالب حسن غریب و معنی چکانش
و کتاب



بیا م خداوند بخشنده مهربان

دیباچه

جای تردید نیست که بعد از حافظ و جامی که سلسله استادان قدیم با نام ختم می‌شد در کمال سخنوری و بیعت نظر مناسب و عرصه شعرا در فارس طغیون کرده است هر چند این سخن کجاست پس این شبک قدیم که این لیکن گسایند که در تعصبات ادبی را از آئینه خاطر فاشانده اند و اصرار و تعصبی در ترجمه بی بسببها دیگرند از آن سخن بی و آنقدر که این شاعر نازک خیال و سخنور دقیق یاب پای استکار و معنی آفرینی و تحمل زانجا رسانید و در ابداع و اختراع مضامین تازه و تنوع موضوعات و نبهت اثر و فکر و خیال تاج پدید آید قدرت بهتر کرد و است جامی تلفظ است که این گویند که بزرگ با تمام شهرت اعتباری که طبع چند قرن در افغانستان و هند و پستان در نزد بیشتر قلم و دو پستان دران غیر ایرانی شعر و ادب فارسی داشته دارد و بر اثر مخالفت مستمر و تعصب آمیزی که ادبای ایران طی یک قرن در نیمه با معروف هندی ابراز داشته اند شرح آن از حوصله این مختصر خارج است در کشور خود و در میان هموطنان خود گمانم ماند و است اینک که خوشبختانه بازار تعصبات ناروی ادبی مثال است از واج افشاده و توجهی معقول و بیطرفانه نسبت به همه سبکها و اشعار خوب پیشین می‌نماید که این سخنور نامی نیز تدریج جای خود را در پیشگاه رفیع ادبیات باز و مقام و منزلتی را که شایسته است احراز میکند و سالهای اخیر منجبات آثار و اشعار برگزیده او بکرات و بصورت‌های مختلف بطبع رسیده و نامت نیست بای نغز و دل‌آویز و صفوات بسیاری از گلچین با مضمین دارد بر که شهرت و تقدیر طرز فکر



مستقل نباشد، و یا انحراف وقت و سهو القلم بوجود آمده است در یکی دو مورد ایسای صرفاً
 با شباهت داخل در بخش شده و متأسفانه در مجموع کتابت تصحیح از نظر دور ماند است در موارد
 معدودی بعضی ابیات که با دو موضوع مختلف بشکل یکسان داشته در هر دو مورد اشتباه
 شده و تکرار آن بویژه نبوده است ضمناً چون ابیات منتخب این کتاب عموماً مستقل و بزرگ جدا
 از دیگر می است برای احترام از تکرار پسترد و حفظ زیبایی از کذا شدن خط یا علامتی در فواصل
 ابیات خودداری شده تنها در چند مورد و و یا سه بیت از یک غزل در پی هم نقل شده که خوانندگان
 کرامی و صاحبذوق خود از بهم آمیختگی و وزن قافیه متوجه آن خواهند شد .

در خاتمه خود را ملزم میدانم که از زحمات طاقت فرسای استاد هنرمند آقای عالی کبریا و
 و یا بقول مرحوم بهار در میر عمار عصر حاضر که بدون تردید استاد مسلم خط نستعلیق در عصر حاضرند
 تشکر نمایم بجز چند بهر ایشان بواسطه مشکلات فنی فراوان چاپ باید در متن کتاب منعکس شده تا بهر تقدیر
 و نفاست خط از نظر اهل بصیرت فن پوشیده نیست و نیز از آقای حسن افشاری مدیر محترم نگاه مطبوعات
 افشاری که با صرف مساعی فراوان و بهرینه سنگینی زحمت چاپ و انتشار این کتاب را بعهده گرفتند و همچنین از
 مستدیان بصیر و دلسوز گرامی زانچ خواهد و چاپخانه فردوسی کمال آستان تشکر را دارم امید است
 مجموعه ای که با صرف این مدت وقت و فداکاری مادی و معنوی تهیه و تقدیم شده در پیشگاه اهل

فضل و هنر و دوستان شعر و ادب مورد قبول و توجیه قرار گیرد

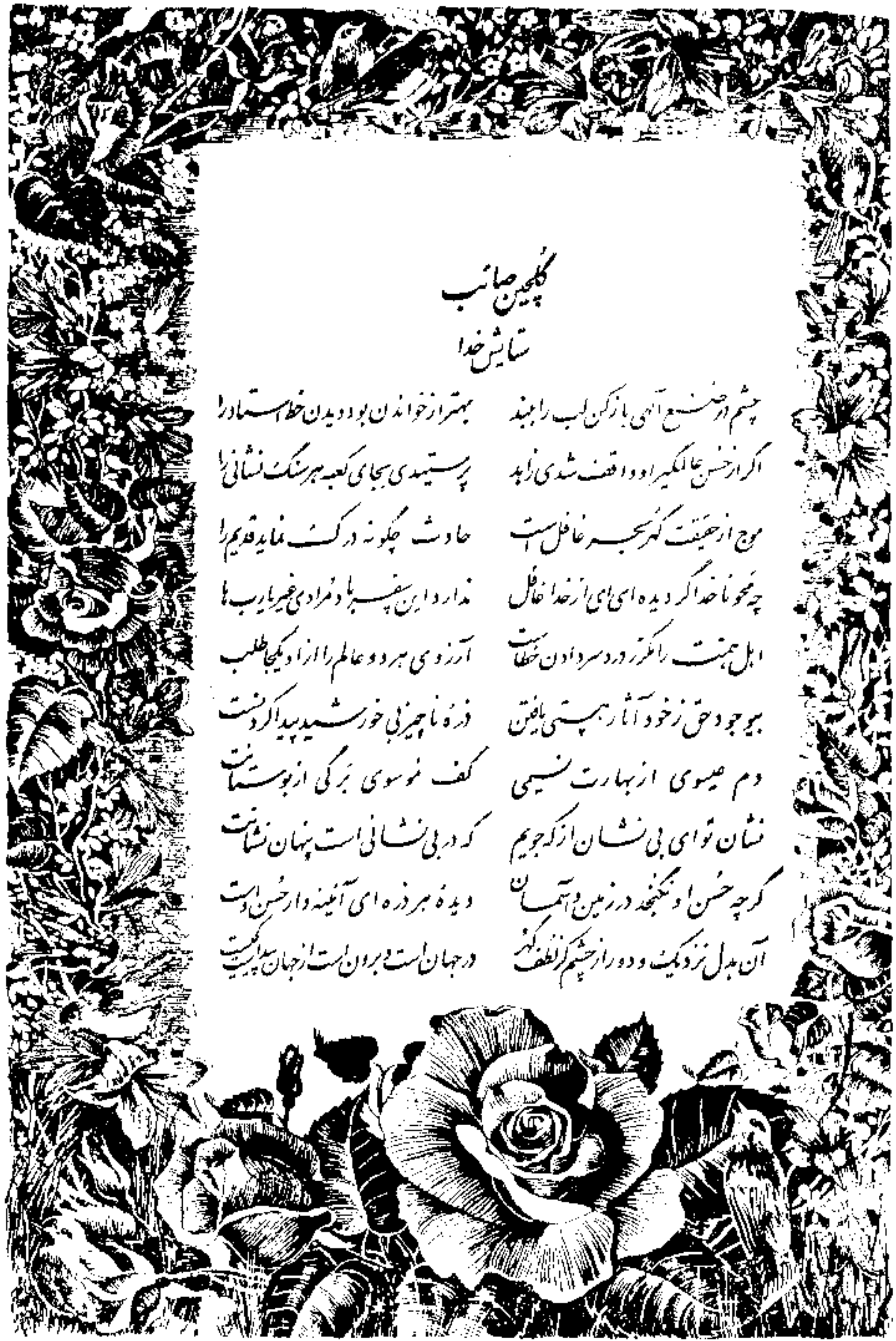
زین العابدین مومنین

شهریور ۱۳۳۰



گلچین صائب
سایس خدا

پشم در حنوع آبی باز کن لب را بید
بمهر از خواندن بود دیدن خط استماد را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد
پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
موج از حقیقت کمر سحر غافل است
حادث چگونه در کت نماید قدیم را
چه محو ناخدا کرد دیده ای ای از خدا غافل
ندارد این سپهر با دمرادی غیر یارب ما
اهل بیت را کز زور و سردادن سخنان
آرزوی هر دو عالم را از او کیجا طلب
ذره ناچیزی خورشید پیدا کردنت
بی وجود حق ز خود آثار بهستی یافتن
دم عیسوی از بهارت نسیمی
کف موسوی برگی از بوستان
نشان تو ای بی نشان از که جویم
که در بی نشانی است پنهان نشانت
گر چه حسن او بگنجد در زمین است
دیده بر زده ای آینه دار حسن است
آن بدل نزدیگت و دور از چشم کز لطف کن
در جهان است برون است از جهان سدا کت



آهوی وحشی چه میسازد طریق البری
 دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است
 که چه پیدا و نهان با هم نمیکردند جمع
 ای برد و جهان خاک ره سرور و است
 بر کوهی میشس خود داد گواهی
 پنهان تر از آبی که توانست نشان یافت
 فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت
 بر حلقه زلف تو پر نیخا نه چین است
 زلف شب عنبر فشان از کلمت کیسوی گسیت
 هر چند که از مصل لیلی اثری نیست
 نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست
 این آینه نانی که نظنه خیره نمایند
 مرغان گنشاید و بندید زبان را
 در دامن مراد و د عالم نمی رنشد
 ۲
 مردمی آموز چشم و لبران پدایت گسیت
 ورنه یوسف در میان کاروان پدایت گسیت
 آنکه پنهان است پیدا در جهان پدایت گسیت
 که دون مطلق یکی از فاخت گمانت
 آنکس که نشان داد برون از دو جهات
 پیدا تر از آبی که بی پرسند نشانت
 در بحر عدم غوطه زد از چوب نبات
 رحم است بچشمی که نباشد نگرانت
 چهره روز آفتابی از فروغ خودی گسیت
 صد بادیه پر شور ز بانگت جرس است
 میشود عیسی حسد اخفاش اگر عیسی شود
 در دست که ام آینه دار است بسیند
 آفتاب پر از جسلوه یا راست بسیند
 دبستی که عاشقان تو بر دل نهادند



از قاشق پرین غافل ز یوسف گشتانند
 در خاک و خون طعیدن خورشید بر این
 او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است
 آن تریو، سپسوخس خود غریب افتاده است
 کدام دست برآمد ز آستین یارب
 در هیچ ترده نیست نباشد نوای تو
 بر غنچه راز حمد تو جزوی است در فل
 چندین هزار فاخته فرغزاره پس
 خواب که ان بدیده ما پرده بسته است
 همچو بوی گل که در آغوش گل ز گل جداست

مناجات

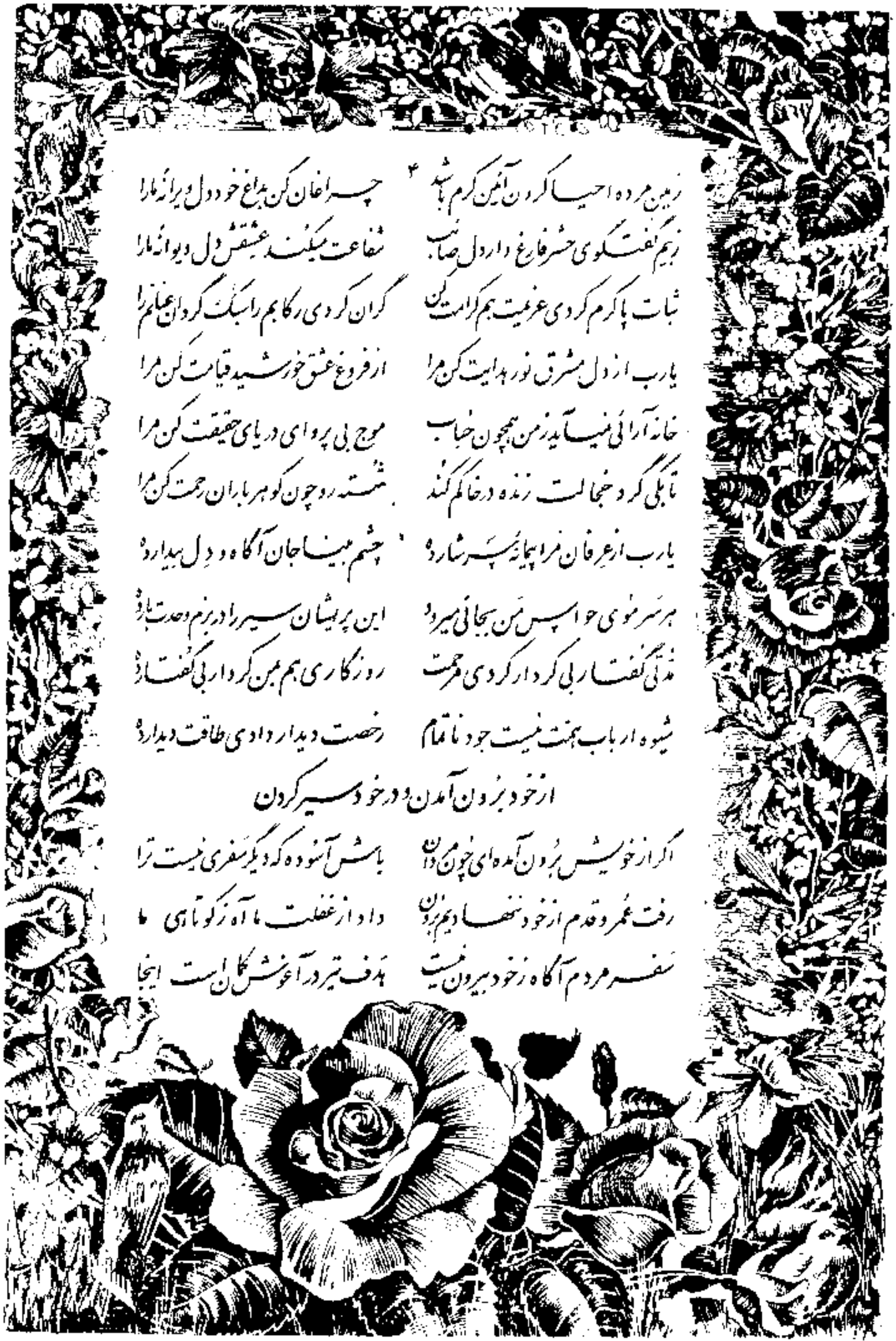
خدا یا در پذیر این نعره مستانه ما را
 در آن صحر که چون برگ خزان انجم فرویزد
 در آن نورشس که نه کردون کف خاکستری
 مکن نومید از حسن قبول افسان ما
 با بر دی رحمت سبز گردان دان ما
 ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانه ما را



زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد ^۴ چسب افغان کن بر باغ خود دل و پیرانه مارا
 ز بیم گفتگوی حشر باغ و اردل صبا شفاعت میکند عشقش دل دیوانه مارا
 ثبات پا کرم کردی عمرت هم کرامت کن گران کردی رکابم را بست کرد انعام را
 یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
 خانه آرائی نیساید ز من همچون جناب موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
 نابلی کرد و جنالت زنده در خاکم کند شسته روح چون کوه باران رحمت کن مرا
 یارب از عرفان مرا پیاده پسر شاره چشم بینا جان آگاه و دل بیداره
 هر سر نموی حوا پس من بجای میرود این پریشان سیر را در بزم وحدت باز
 ندانی گفتار بی کردار کردی محنت روزگاری بهم بمن کردار بی گفتار
 شیوه از باب همت نیست جود نامم رخصت دیدار و ادای طاقت دیدار

از خود برون آمدن و در خود سیر کردن

اگر از خویش برون آمده ای چون داد باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
 رفت عمر و قدم از خود نهند ای هم پرورداد از غفلت ما آه ز کوناهای ما
 سفر مردم آگاه از خود بیرون نیست هدف تیر در آغوشش گمان است اینجا



روشندان همیشه سفر در وطن کنند
 استاده است شمع و همان گرم روشن
 پس این نکته چون قندیل از محراب روشن
 که از خود هر که خالی میشود سجد میکند
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
 صائب از خویش چه مردان سفری باید کرد
 سایه چون کوه کران است بوخت ز کوه
 که ز خود یکد و قدم پیشتر افتد چه شود
 در خویش چه کردون کنی تا سفری چند
 از ثابت دستیاره نیایی خبری چند
 اینکه عمرم همه در محصله پیمانی رفت
 کاش یکبار بنم از خویش سفر میکردم
 بفر جا و دان باز آمدن صورت نمی بند
 ره دوری که یک ثمرگان زن بخویشتم
 درشت هر چه میطلبی صائب از جهان
 بیرون ز خود هیچ مقامی سفر من

آئین و ستداری

بهار عمر خفاقت و ستداری است
 چه حظ برد و خضر از عمر جا و دان تنها
 دوری مندرل حجاب اتحاد مانبند
 داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما
 صحبت غنیمت است بهم چون یساریم
 تا کی در کربم رسد این تخت پاره ما
 معیار د و پستان و غل و در حاجت است
 قرضی بر رسم تجرید از دوستان طلب
 که از لباس برائی نمی شناسند
 همین کرده که یک رنگت میانیدت

مرد را بر حسب تنهائی کند کمال عیاشی
 بد ذوق آشتی از دوستان بخیدنی
 سر بهم آورده دیدم بر کهای غمخیز
 بجان اگر در گران راست زندگی صفا
 حیف باشد که بغفلت که زانی صفا
 شیشه و سنگ بغل کسیری هم میکند
 بمن کفر است در شرع محبت شمت نیان
 دوستان از بدگمانی وحشت ازین میکنند
 پر در مقام تجرید دوستان مباحث
 صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگر است
 بساط دوستداری چیدن و چیدنی
 اجتماع دوستان یکدل آمد بیاد
 حیات من بلاقات دوستان باشد
 آنچه از غم با حجاب توانی گذراند
 چه صفا بود که در عالم روحانی بود
 که ذکر خیر احباب است او را دی که من درام
 ورنه من بر دشمن خود مهربان دیدم
 صاحب که زود بی کسی یار میشود

احتیاط و دوراندیشی

چون شود دشمن ظالم احتیاط از کف
 میدان تو بر حسب بود همچو کف دست
 مردم بار کیت بین در وصل بجران میشینه
 بخاموشی ز گرد دشمن بزرگ مشوین
 مگر با در پرده باشد آب زیر کاه را
 ز نهار بصد دست کندار عازرا
 مرغ زیر کله شاخ گل نشیند دام است
 چو تو سن گوشش خواباند گلدان در قفا



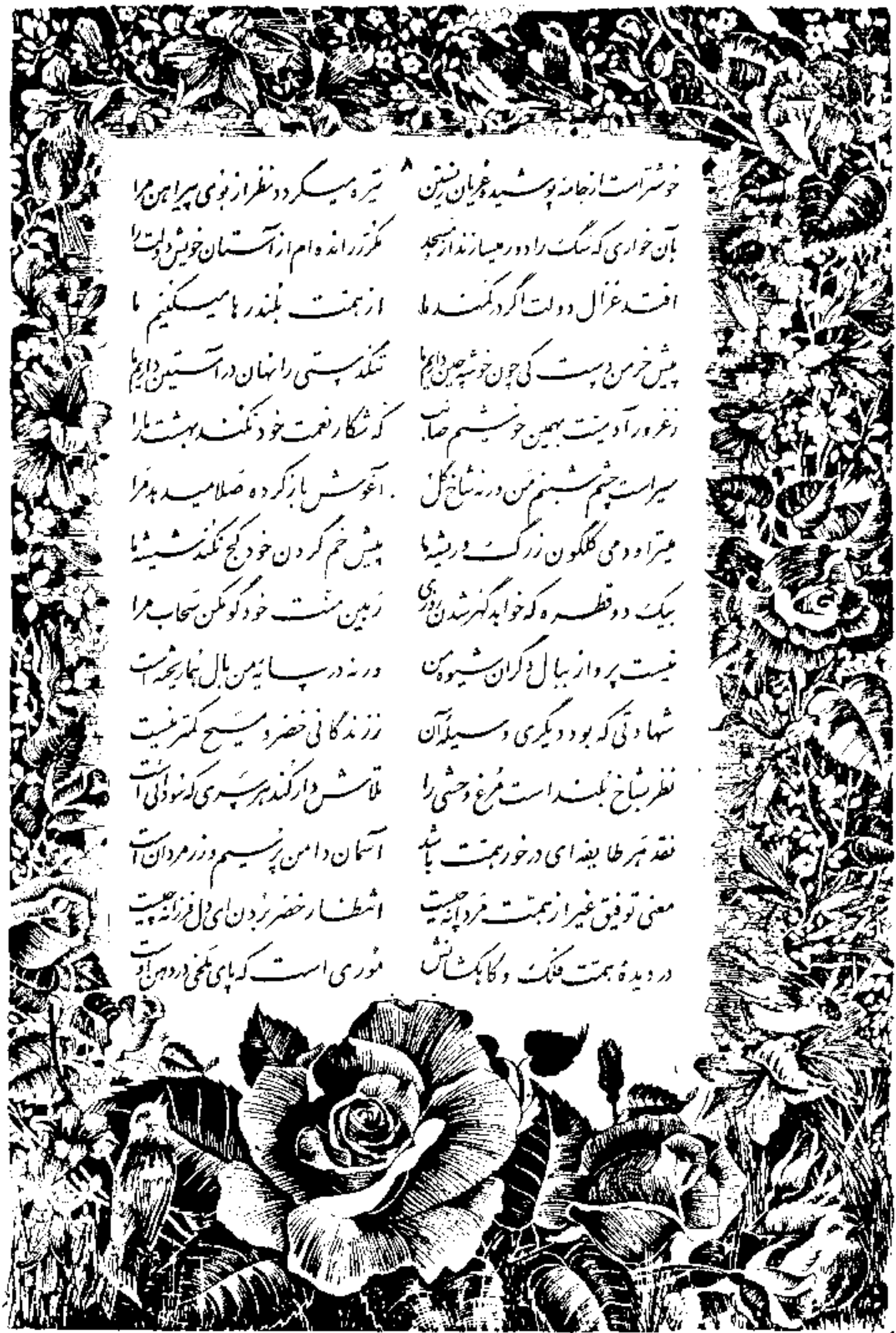
حذر کن ز نیکار از اتحاد دشمن عاجز
 که چون پیوسته گردد نور با هم مار میگردد
 مشو با پردلی این ز خصم ناتوان صبا
 که از اندک نیسی بحر جوشن بوش میگردد
 خور ز زیتغ بودیش رک شناس
 از دوستان زیاده زد دشمن حذر کن
 آنها که زخم از سنگ خاموش خورده اند
 از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
 بخاموشی مباش از اشقام عاجزان این
 که سیل از کوهسار خاکساران بصداید
 میکنند ز هر هلاک کار خود در این
 از گردن دشمن شیرین ز باغافل مباش
 خصم روگردان چشد از زخم او این مباش
 واقف از پشتگان میش از دم شمشیر باش
 شوارزیر دست خویش این در شهیدی
 که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

اعمال و بنفس - بلند همتی بی نیازی

نور خورشیدم ز اعدا دشمنان ناغم
 نیستم آتش که بر خاری کند در عمار
 چون بساط سبزه زیر پای سرد افتاده است
 آسمان در زیر پای همت والای ما
 تیغ من جوهر خود کرد بغیرت ظلم
 چرخ هر چند که برداشت بیک دست را
 نخواهد آتش از بسایه هر کس جوهری داد
 چهار از سینه خود میکند ایجا آتش را
 همت من دست اگر از استین بیرون کند
 آسمان باشد گمان حلقه بر بازدم را



خوشتر است از جامه پوشیده عریان نشین
تیره میگردد نظر از بومی پیراهن مرا
بان خواری که سنگ را دور میسازند از مسجد
مگر ز رانده ام از آستان خویش دولت را
افتد عزال دولت اگر دکنند ما
از بهمت بلند را میسکنیم ما
پیش خرمن دست کی چون خوشچین داریم
تنگد هستی را نهان در آستین داریم
ز غرور آدیت بهمین خوششم صبا
که شکار نعمت خود کنند بهشت ما
سیر است چشم شبنم من در ز شاخ گل
اغوشش باز کرده صلامید به فرا
میرا دمی گلگون زرک و رشید
پیش خم کردن خود کج نکند شیشه ما
بیک دو قطره که خواهد گزشتن بی
ز بین منت خود گوین سبحان مرا
غیبت پرواز بیال دگران شیوه من
ورنه در سپای من بال بنامیچه است
شهادتی که بود دیگری و سیدگان
رزندگانی خضر و مسیح کتر غیبت
نظر شاخ بلند است مرغ وحشی را
فلاشس در کند هر پیری که نوادی است
نقد هر طایفه ای در خور بهمت باشد
معنی توفیق غیر از بهمت مردانه است
آسمان دامن پر نسیم و زر مردان است
در دیده بهمت فکرت و کاکشش
اشطسار خضر بر بدن ای دل فرزانه است
موری است که پای بلخی در دره است



با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
 جوهر نمایی جوهر ذالی خویش باش
 بیسج جان رسد هر که همش هست است
 در کلبه سمانیکه جولا نگاه سرو همت است
 بی ادب پروانه ای دارم که جذبش
 پهلو اگر از پرده خورشید بدزد
 همیشه هم سفر همت بلند خودم
 اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک بشیند
 دامن بر گل بگیرد کرد بر شمع میزد
 بس است جوهر ذالی مرانه آن گهرم
 گر چه زندانیست دست خالیم در استن
 ز سقف پست خطر باست سر بلند از
 همت والای من و ز کید قامت راست
 با سعا توان خون در جگر کردن سخیل از
 بادمان تشنه فردن لب دریا خوش است
 خاکش سبر که زنده بس نام پدر بود
 پر شکسته خس و خار آشیانه شود
 شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
 نوکشان صد شعله را از خلوت طراوت
 چون ماه در این دایره انگشت نیاید
 نداده ایم بدست کسی عمان
 بیال دیگران هر کس بود چون تیر بر آتش
 طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
 که گدازد فبرود از سرم یتیم شوم
 کار ساز عالمی از همت مردانه ام
 مگر پیاده شود همت سواره من
 بیسج تشریفی نیاید راست بالای من
 فلک را داغ دارد خاطر نیمه عامی من



امید

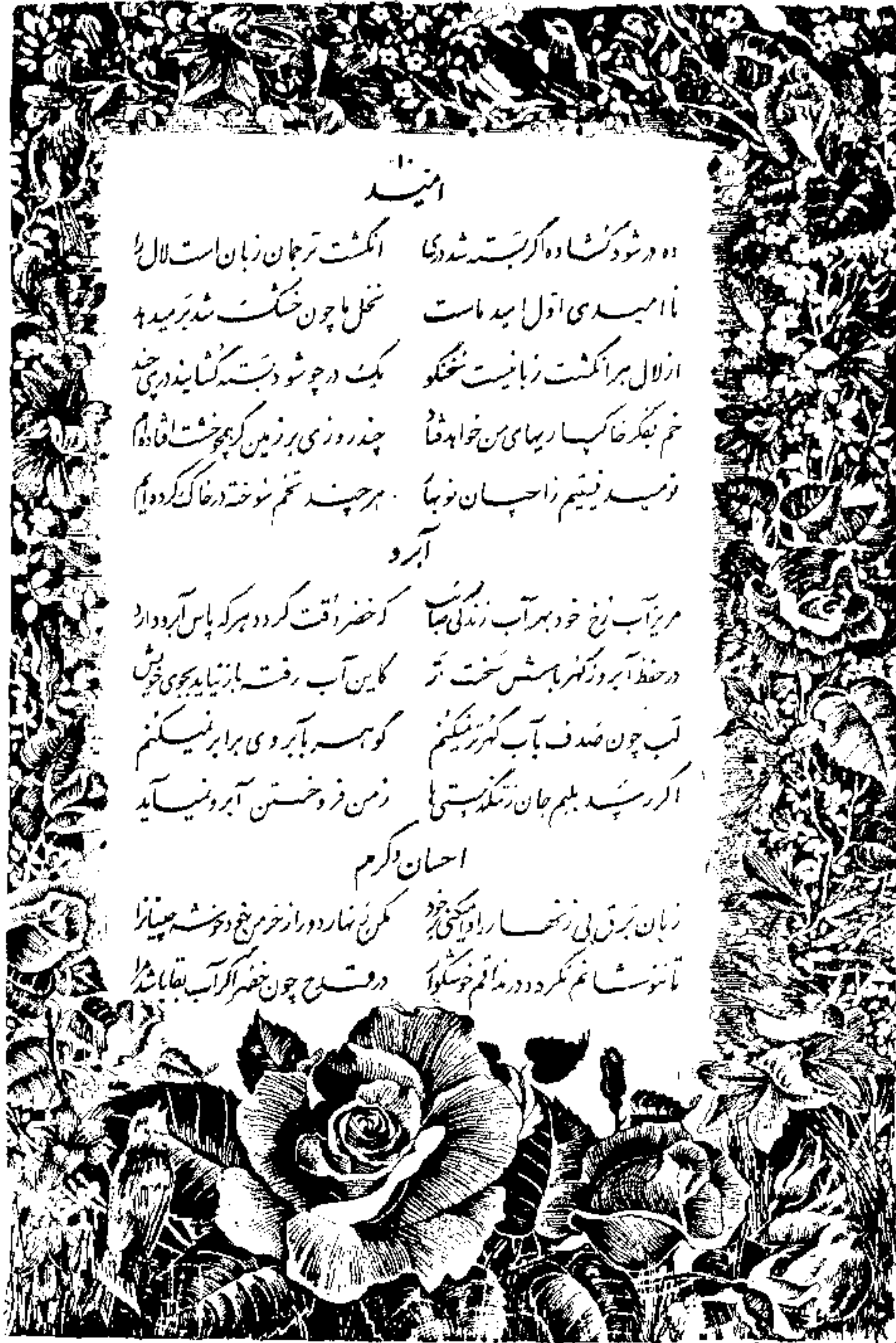
ده در شود کشته اگر بسته شد دنیا انگشت تر جان زبان است لال را
ناامیدی اول امید ماست نخل ما چون خشک شد بر میدهد
از لال بر انگشت زبانیست سخلو یک در چو شود بسته گشاید در پی خند
خم بگر خاکسار بهای من خواهد فدا چند روزی بر زمین که پمخت افاده
نمید نیتیم ز احسان نوبها هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

آبرو

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی بسا که خضر اوقت کرد هر که پاس آبرو دارد
در حفظ آبرو ز کهنر باش سخت تر کاین آب رفته باز نیاید بجوی خورش
لب چون صدف با آب کهنر نیکم گوهر با بروی برابر نیکم
اگر رسد بلم جان ز تنگدستی با ز من فروختن آبرو نیاید

احسان در کرم

زبان برقی ز نهار را و ای می خورد کمن ز نهار دور از خرم خود خسته چنانرا
مانوشا نم نکرده دردمم خوشگوار در قسح چون خضر اگر آب بقا باشد



میفشانم هر چه میگیرم چو ابر نو بهار
 خرمنی در دامن صحرائی محشر سبز کرد
 ای ربردی که حسیر مردم رسانده ای
 نمود اگر ست هر که دهد زر با بر روی
 ندهد فرصت گفزار به حاج کریم
 از گلوی خود در بودن وقت حاجت بخت
 دور دستمان با احسان باید کردن بخت
 خوش است جو دو گرم در لباس شرم که بجز
 بنخل بهتر ز سخانی که با دانه بود
 لاف گرم نتیجه پستی بخت است
 خرده ای از مال دنیا در بساط هر که است
 چندین زمره را برک و نوایم ز گوشش
 میکند از دشم بخت جوهر پاک مرا
 کر چه با هر کس کنی نیکی منی زین

۱۱
 با من احسان با تمام خلق احسان که است
 هر که مشت دانه ای در دهان در میورد
 آسوده رود که بار تو بر دوش سائل است
 انگش کعبی سوال دهد اهل بخت است
 گوش اینطایفه آواز که شنیده است
 در نه هر کس وقت میری پیش شک مان
 در نه هر نفسی بسای خود مریا کند
 بخاک فیض خود از پرده سحاب دهد
 تیرگی بز چراغی است که فریاد کند
 از دست کوتاه است که باشد زبان بلند
 جبهه و کرده ای پیوسته چون گل باستان
 هر چند که بی برک تراز چوب شبانم
 بحر اصائب اگر درد ابرین سائل کنم
 سعی کن ز نهار سپید کن زمین قاعی



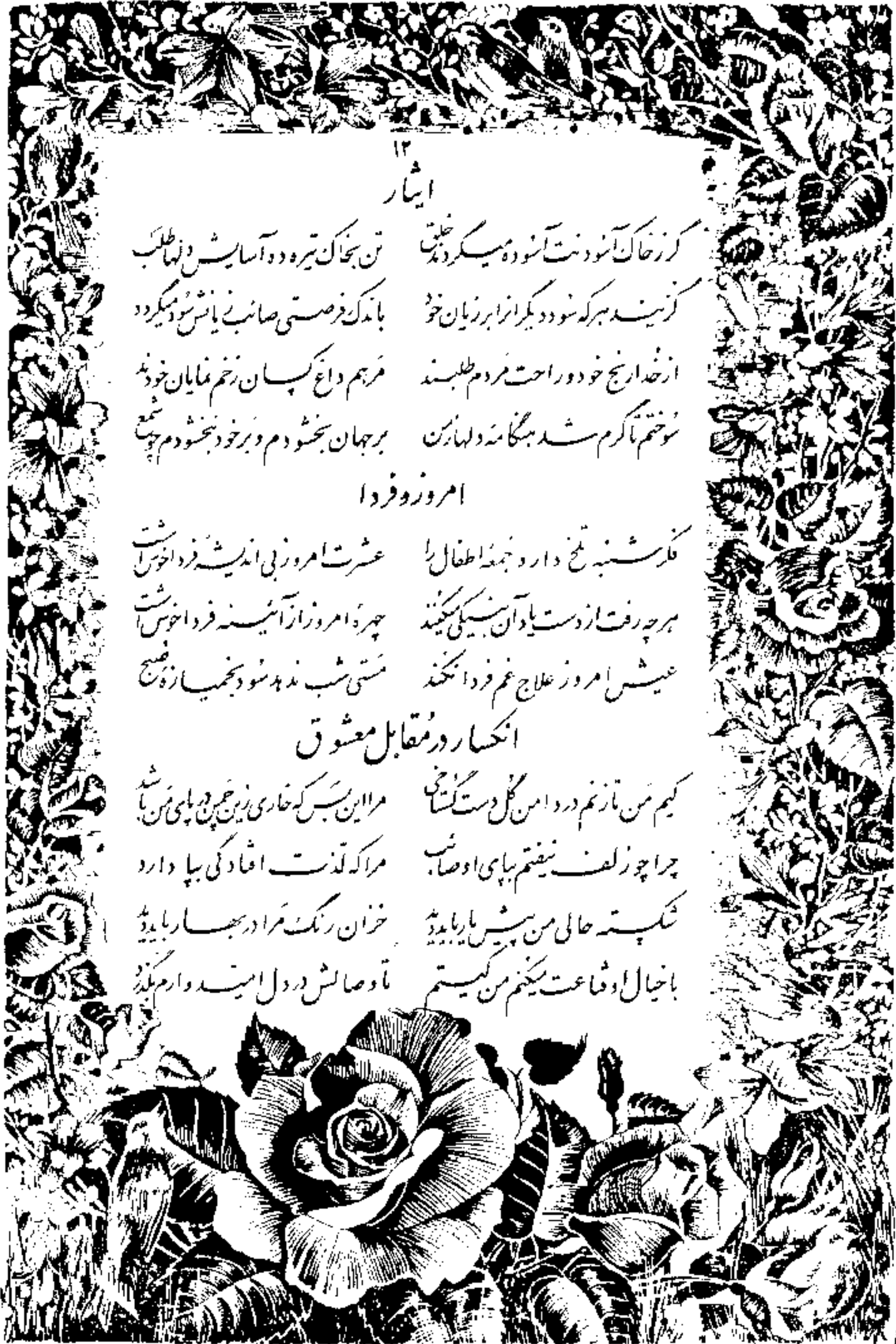
کز خاک آسودنت آسوده میگرد خلتا تن بجاک تیره ده آسایش دنها طلب
 کزیند ببر که سودد بیکرا از بر زبان خود بانکه فرصتی صائب یا نس شود میگرد
 از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند مزیم داغ کپان زخم نمایان خودند
 سوختم تا گرم شد بگامه دلها زین بر جهان بخشودم و بر خود بخشودم چو سنج

امروز و فردا

فد شنبه تلخ دارد جمده اطفال را عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
 هر چه رفت از دست یاد آن بسبکی بکیند چهره امروز از آئینده فردا خوش است
 غیش امروز علاج غم فردا نکند مستی شب ندهد سود بخیار زه صبح

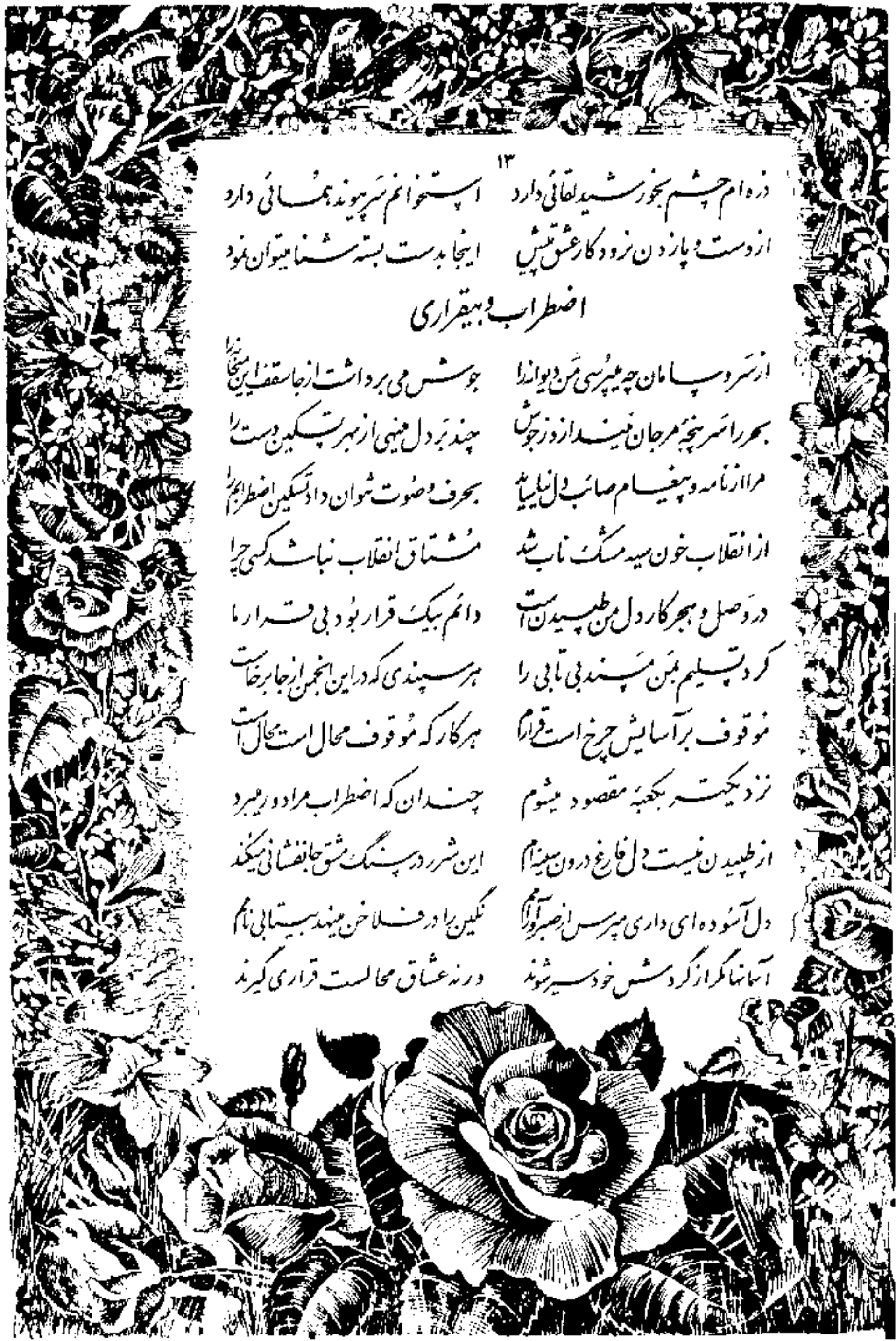
انکسار در مقابل معشوق

کیم من تا زخم درد امن گل دست گشتا مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد
 چرا چو زلف نیستم بیای او صاب مرا که لذت افادگی بیاد دارد
 شکسته حالی من پیش یار باید خزان رنگت مراد بسار باید
 با خیال او قناعت میکنم من کیستم تا وصالش در دل امیند وارم کیند



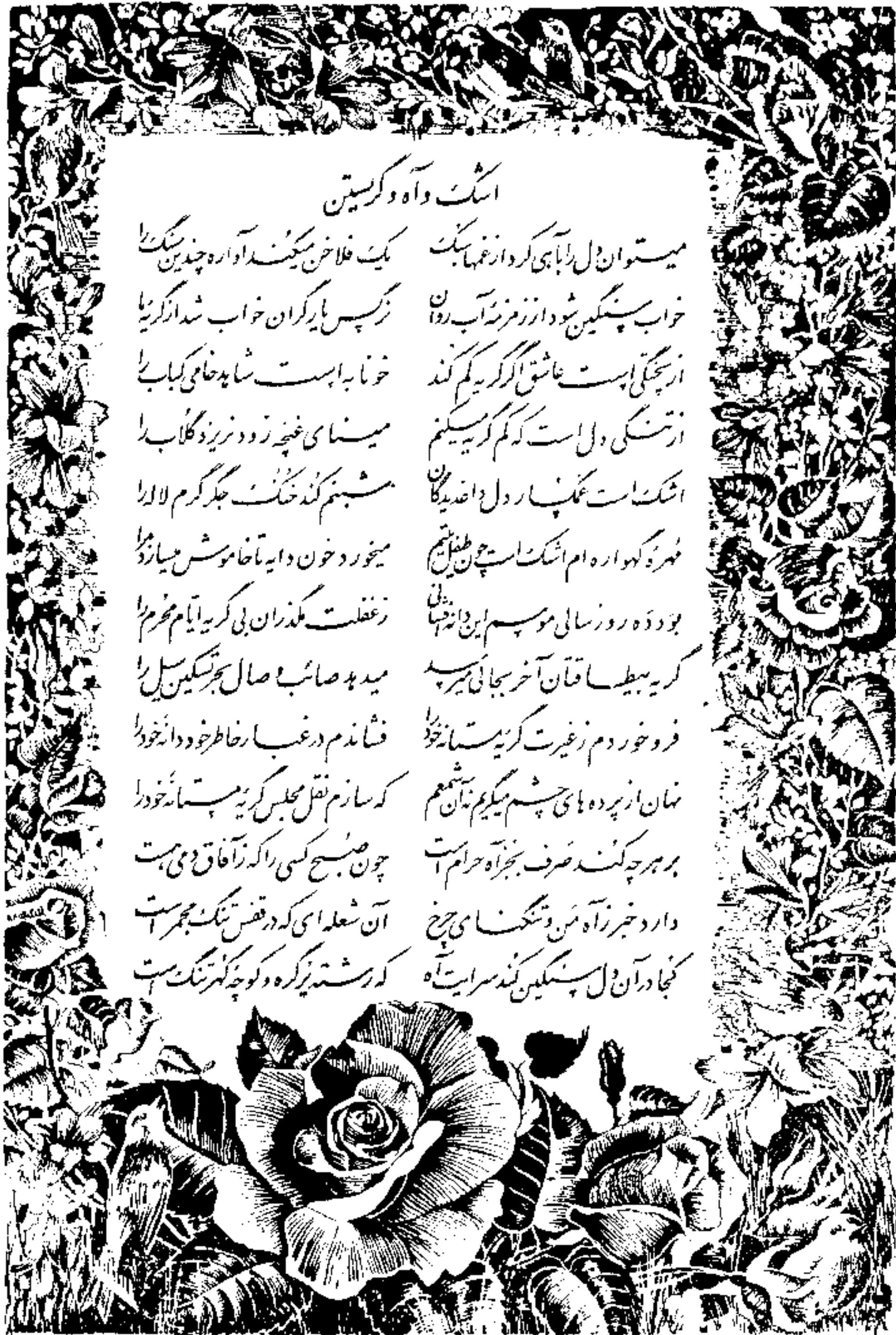
دره ام چشم بخورشید لعلانی دارد ^{۱۳} استخوانم سرپوندهمائی دارد
 از دست و پا زدن زود کار عشقش پیش اینجا بدست بسته شناسمیتوان نمود
 اضطراب و بیقراری

از سر و سپامان چه میپرسی من دیوانه
 بجز راهی که مرغان نیند از زویش
 مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاید
 بحرف و صوت توان داد تسکین اضطرابم
 از انقلاب خون سیه مشک ناب شد
 مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
 در وصل و بهر کار دل من طپیدن است
 دائم بیک قرار بود بی تدار ما
 کرد تسلیم بمن پسند بی تابی را
 هر سپندی که در این انجمن از جا برخاست
 موقوف بر آسایش خرج است چرا
 چندان که اضطراب مراد و روبرو
 از طپیدن نیست دل فارغ درون سینما
 این شرودر سنگ مشق جانفشان میگذرد
 دل آسوده ای داری پرس از صبر تو
 نکلین را در فلان سخن میند بیستابی نام
 آسانا که از کردش خود سیر شوند
 در زند عشاق محالست قرار می گیرند

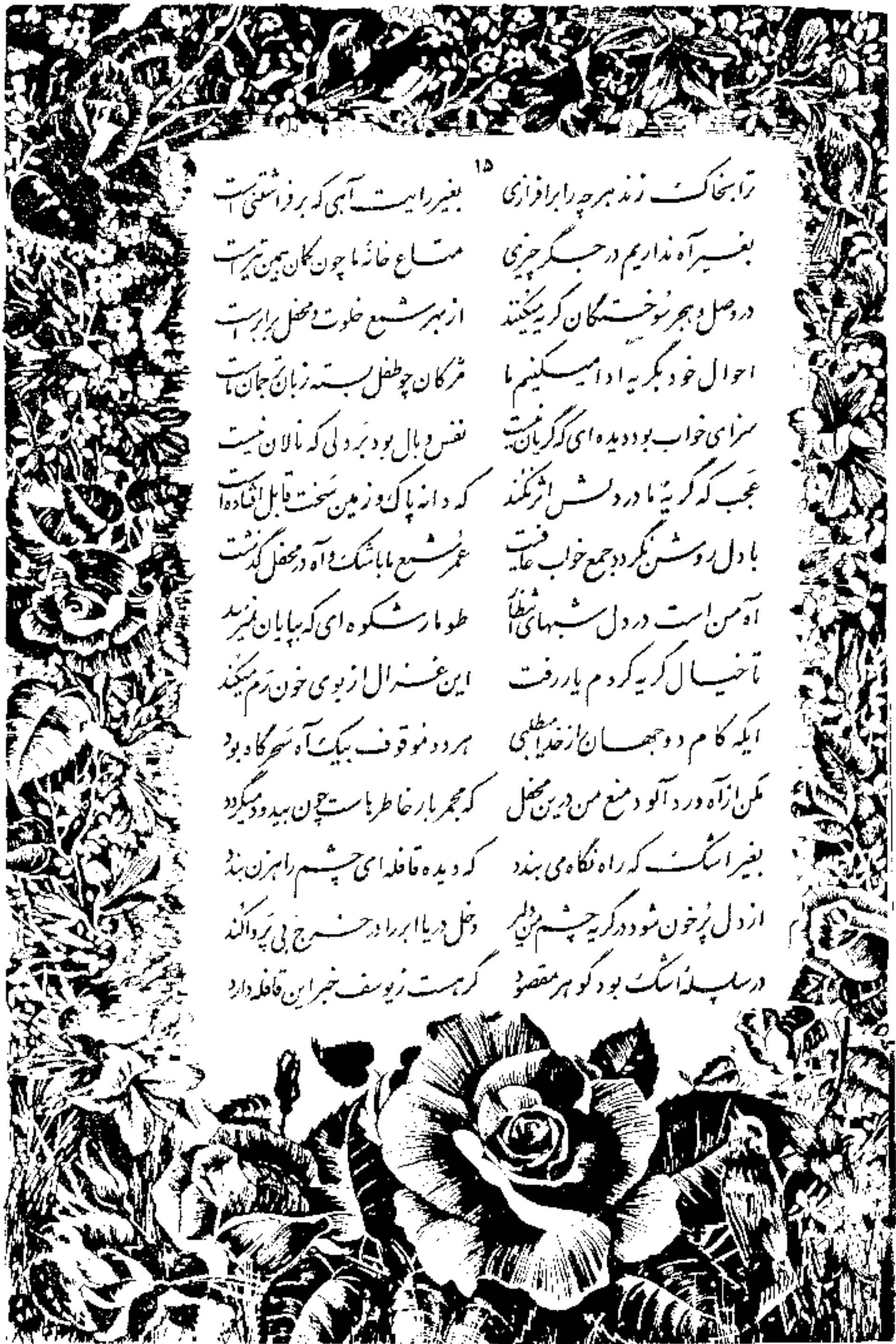


اشک و آه و گریستن

میتوان دل را باهی کرد از غمها بک
یک فلاخن میکنند آواره چندین سنگ را
خواب پسنگین شود از زمزمه آب روان
ز پس بایر کران خواب شد از گریه
از سنجکی است عاشق اگر گریه کم کند
خوابه است شاهد خامی کباب را
از تنگی دل است که کم گریه میکنم
میسنای غنچه زود در زیر دکاب را
اشک است غمبار دل و اعدیدگان
مشبم کند خاکت جگر گرم لاله را
مهره کهواره ام اشک است چون طفل
مغور و خون دایه تا خاموش میازد
بوده روز سالی موسم این دانهها
ز غفلت گلزاران بی گریه ایام محرم را
گریه بیطیاقان آخر سجائی میرسد
میدهد صائب وصال بحر تسکین سل را
فرو خوردم ز غیرت گریه ستاره خود را
فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
که سازم نقل مجلس گریه پستانه خود را
نمان از پرده های چشم میگویم نشان
بر هر چه کند صرف بجز آه حرام است
چون صبح کسی را که ز آفاق دی است
دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ
آن شعله ای که در قفس تنگ بجز است
کنجا در آن دل پسنگین کند سرایت آه
که رشته زگره و کوچ که ترنگ است



ترا سخاک زند هر چه را بر افروزی ^{۱۵} بغیر ایست آبی که بر فراشتی است
 بغیر آه نذاریم در جگر حزین ^{۱۵} مستاع خانه ما چون کمان همین تیر است
 در وصل و بجز نوحه استگان کر میکنند از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
 احوال خود بگریه ادا می کنیم ما مژگان چو طفل بسته زبان جهان است
 سزای خواب بود دیده ای که گریان نیست نفس و بال بود بردلی که مالان نیست
 عجب که گریه ما در دشتش اثر نکند که دانه پاک و زمین سخت قابل افشاده است
 بادل روشن نکرد جمع خواب غایت عمر شمع ما با شک و آه در محفل گذشت
 آه من است در دل شبهای ^{۱۵} طومار شکوه ای که پایان نبرد
 تا خیال گریه کردم یار رفت این غنزال از بوی خون رزم میکند
 ایله کام دو جهان از خدیای مطیبه هر دو موقوف بیک آه سحر گاه بود
 مکن آراه ورد آلود منع من درین محفل که بجز بار خاطر باست چن بید و میگردد
 بغیر اسکت که راه نگاه می بندد که دیده قافله ای چشم را برهن بندد
 از دل پر خون شود در گریه چشم من دل دریا ابر را در حسیخ بی پروا کند
 در سبده اسکت بود گوهر مقصود ^{۱۵} که هست ز یوسف خبر این قافله دارد



دیر در نیل گریه ز طوفان گذشته بود
 چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صاب
 شرمند خون گرمی اشکم که بمغز
 فرصتی تا هست دل الکن شوی از اشک آه
 با آه جگر نو خنکان اشک نباشد
 صائب از چرخ شکایت بزجوهی نیست
 صائب معین دگران چشم مکن رخ
 چون شیشه شکسته و تانک بریده ایم
 چون صدف در پرده های دل نهیم شکسته
 مایه اشک ندامت گشته آه آتشین
 هر چند نیت در دل مانوشتنی
 خنده کل در رکاب چشم خونبار است
 با اثر کاری ندارد اشک بی پروایی
 چشم آن دارم که از طغی اشک آریاید نشان
 امروز یک اشک بر گان میرسد
 ترا شراب ازین خوشگوار تر ندهند
 نگذاشت مرا کرد بر گان بنشیند
 وقت چون کردید فوت از گریه و زاری بچند
 غواص چون تعجیل کنند بی کهر آید
 این غبار از دل آگاه بیک آه بر
 از پاره دل دامن خود یار منی پستان
 عاجز ندست گریه بی اختیار خویش
 کو هر خود را بهر بیدرد نمودم چو جمع
 هر چه از تن پروری جسم افزودم چو جمع
 از اشک خود دو سطر با ما نوشتیم
 گریه رو بر چپد چون ابر بهار آفاده
 تخم می افشانم در فکر حاصل مستم
 از تله دل گریه را امروز رخصت داده ام



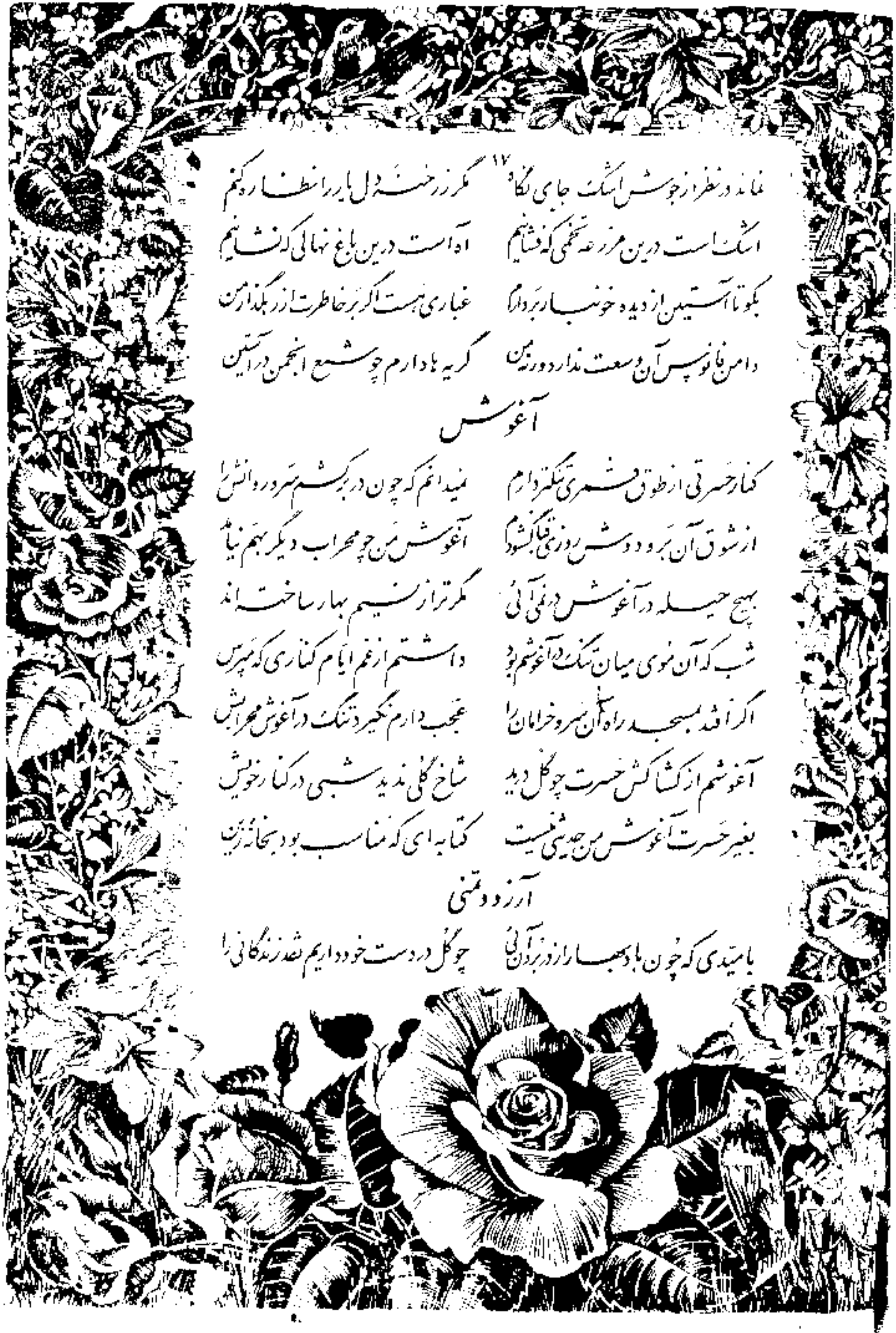
نماذ و نظر از جوش اشک جای نگاه^{۱۷} مگر ز خسته دل بایر انظار که نم
 اشک است درین مزرعه تنگی که نشانیم آه است درین باغ نهالی که نشانیم
 بگو تا آستین از دیده خوشبار برود اما غباری هست اگر بر خاطر ت از بگذار من
 دامن فانوس آن وسعت ندارد دور من گریه نادارم چو شمع این سخن در آستین

آغوش

کنار خسرتی از طوق شمری نگذر دارم نمیدانم که چون در بر شمر سرور و انس را
 از شوق آن برود و دشمن روزی نفاک شود آغوش من چو مهرباب دیگر بهم نیاید
 هیچ حیل در آغوش در نمی آید مگر تر از نسیم بهار ساخت اند
 شب که آن نوی میان تنگ در آغوشم بود داشتم از غم ایام کناری که می پرس
 اگر افتد بسجده راه آن سرور خرامان با عجب دارم نکیر و تنگ در آغوش مهربان
 آغوشم از کاشاکش خسرت چو گل دید شاخ گل نذیر شبی در کنار خویش
 بغیر خسرت آغوش من جدی نیست کتابه ای که مناسب بود بخانه زین

آرزو دهنی

بامیدی که چون باد بهبسا آرزو ز بردن چو گل در دست خود داریم شد زندگانی را

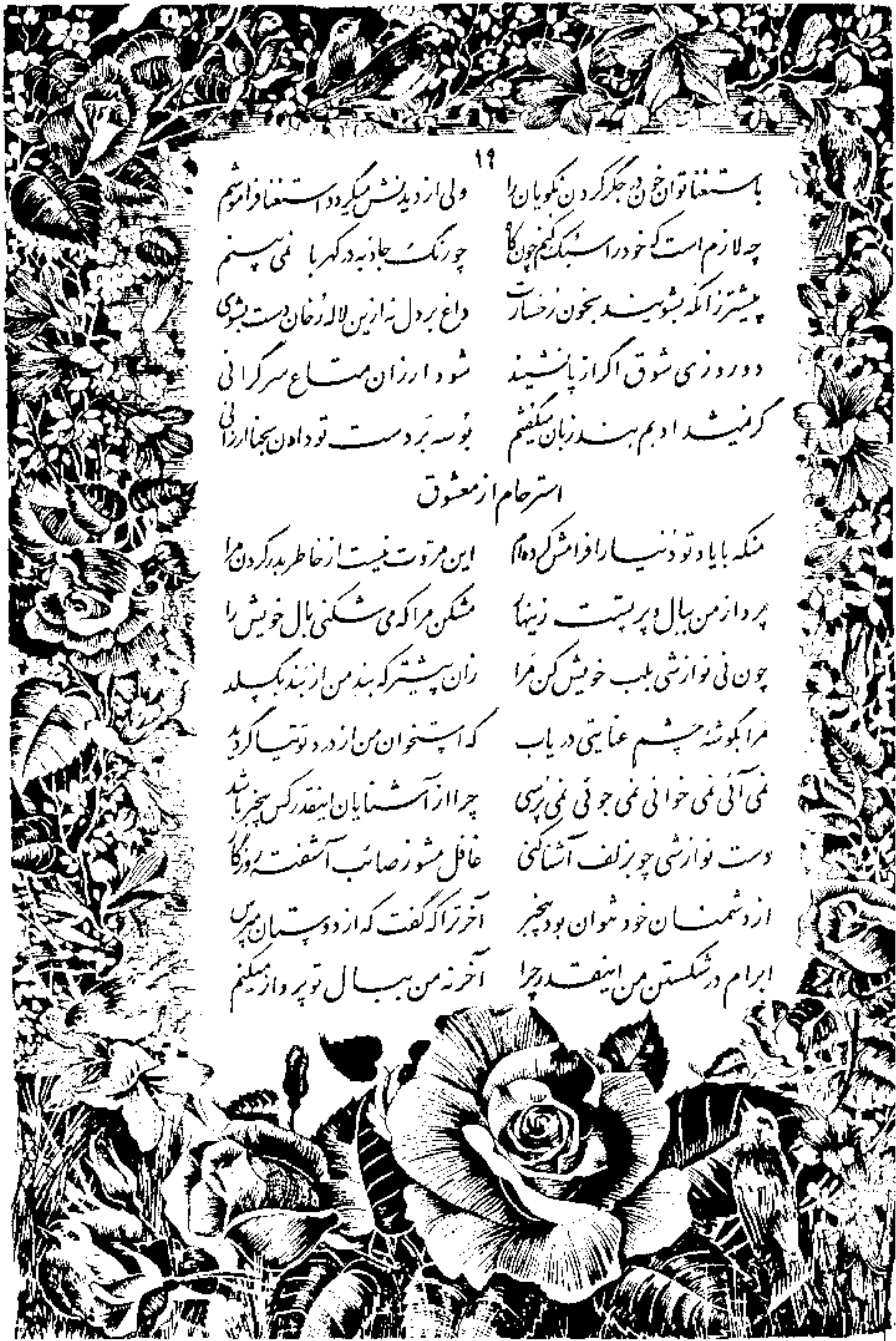


خوش آن شبی که گفتم مست دیده باش را^{۱۸} بدست بوسه دهم خاک آستانش را
 باز آگهی تو بچلپس ما را حضور نیست در جنبه ضراحی و پیمان نوز نیست
 نه تخت جم ز ملک نیلایم آرزوست راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
 در حسرت مستم و آرام نسوختم چون آفتاب چند کسی در بدر بود
 کاش در زندگی از خاک مرا بر می داشت آنکه بر تربت من سایه بکشد آخر کار
 چه فارغ بال می گشتم درین عالم اگر میشد غم امروز چون اندیشه فردا فراموش
 که بیداری غرور حسن مانع میشود می توان دل های شب آید بخواب غمناک
 دو دولت است که یکبار آرزو دارا تو در کنار من دشمم از زبان
 بخت بسزای زخه ایچو حنا میخوام تا با عالم رخ پر خون بکف پای کسی

استعمار عاشق و اعراض از معشوق

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری از برای دل ناقص پریشانی نیست
 مرا شومان بنواز و سرگرازی صید خود کن مگدم کرد معشوقی که کرد دل نیکردد
 تا دل نمیسرم بکسی دل نمیدمم صیاد من بخت گرفتار من شود
 چشم ما باز بچه هر روی آشناک دیک در بار اگر خورشید در جوش آید





باستغنا تو آن خون جگر کردن بگویان را
 چه لازم است که خود را سبک کنی چون کا
 پیشتر ز آنکه بشویند بخون رخسار
 دور دوزی شوق اگر از پائیند
 گرنیشد ادم بند زبان میگفتم
 بود بر دست تو دادن بجا ارزانی

استرحام از معشوق

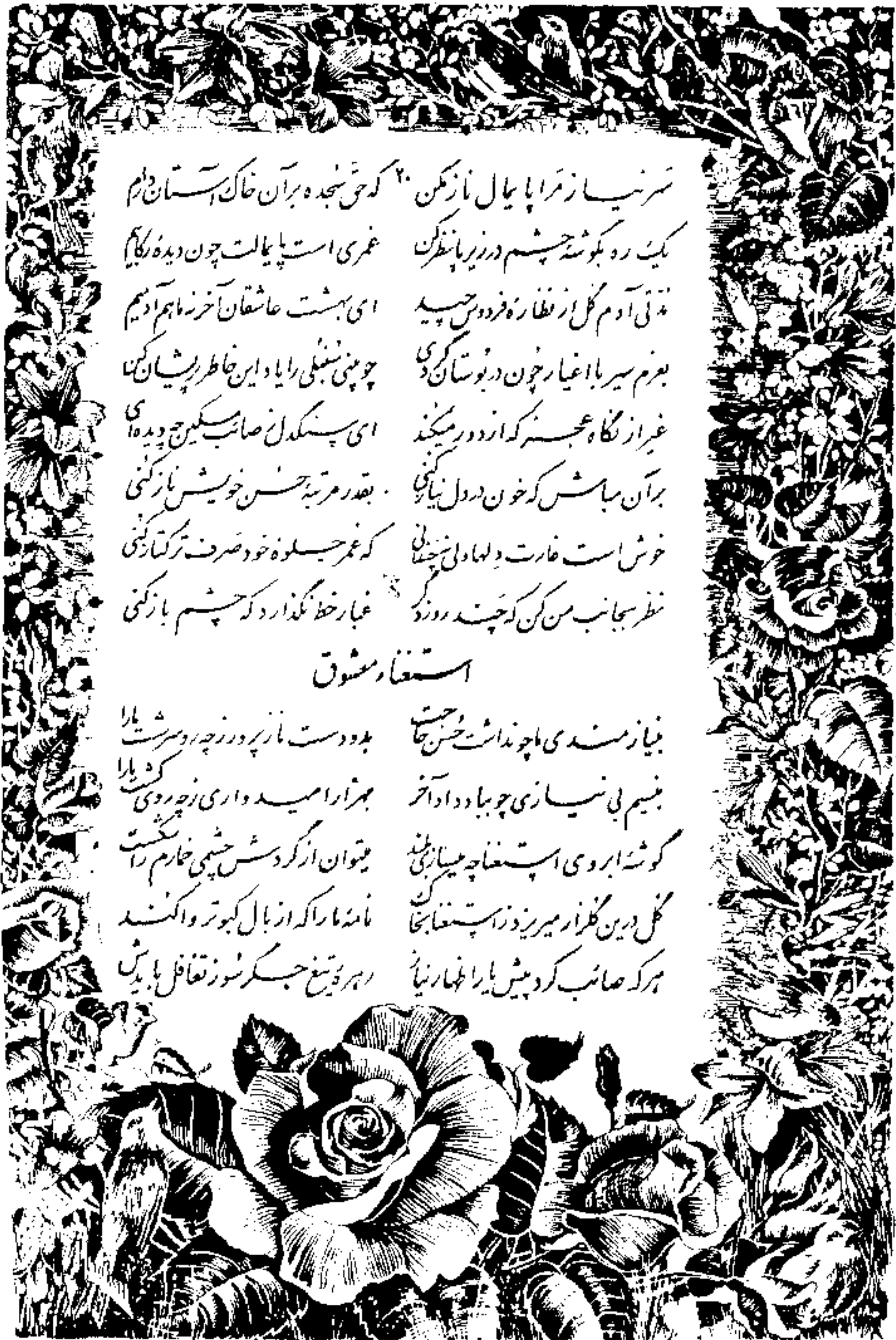
منکه بایاد تو دنیار افراش کرده ام
 پرد از من ببال و پر پست زینها
 چون فی نوازشی بلب خویش کن مرا
 مرا بکوشه چشم عنایتی دریاب
 نمی آئی نمی خوانی نمی جویی نمی برسی
 دست نوازشی چو زلف آشنائی
 از دشمنان خود شوان بود بچهر
 ابرام در شکستن من اینفتد چرا
 این مروت نیت از خاطر بدر کردن
 مشکن مرا که می شکنی بال خویش را
 زان پیشتر که بند من از بند بکشد
 که استخوان من از درد تو تپا کردی
 چرا از آشنایان اینقدر کس بخری باشد
 عاقل مشوز صائب آشفته روزگار
 آخر ترا که گفت که از دوستان پس
 آخر نه من ببال تو پروا از میگفتم



سر نیاز مرا پایمال ناز کن ^{۲۰} که حق سجده بر آن خاک آستان دلم
 کیت ره بگوشه چشم در زیر با نظر کن غمری است پایالت چون دیده رگام
 عتی آدم کل از نظاره فردوس حسید ای بهشت عاشقان آخزنه ما هم آدمیم
 بعزم سیر با اغیار چون در بوستان دگر چو منی سنبلی رایا د این خاطر پریشان کن
 غیر از نگاه عجب سر که از دور میبند ای پسندن صائب سکین چه دیده ای
 بر آن مباحش که خون در دل نیار بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی
 خوش است فارت دلها دلی شغفانی که غم جسلوه خود صرف ترک ناز کنی
 نظر بجانب من کن که چند روز غبار خط نکند ارد که چشم باز کنی

استغفار مشوق

نیاز مندی ما چون داشت حسن جان بدو دست ناز پرورد چه در سرشت
 بنسیم بی نیازی چو باد داد آخر هزار امید واری ز چه روی که یارا
 گوشه ابروی استغفار چه میبارد کند میتوان از گردش چشمی خارم را
 گل دین گلزار میریزد از استغفار بخا نامه مارا که از بال کبوتر واکنند
 هر که صائب کرد پیش یارا طهار نیار ره بر تیغ جگر سوز تغافل با پیش



غروب یار از انهار عجب من کی شد^{۲۱} بکار تدعی آمد در این دعوی کواه من
اشغلی معشوق

چه خوش ناست ز معشوق شیوه عاشق کباب کرد مرا جیب پاره پار گل
ای جهانی محور دیت محو سیما کی ای تماشای گاه عالم در تماشای کی
فل در آتش ز سو دای تو دارد آتش ای سخن سیما تو سرگردان سیما کی
نیست غازی طریق عاشقان پرده پوش در نه صائب خوب میداند که ز سوای کی

اشتیاق

ترا صد بار که بسیم جهان مشتاق دیدار توی چشی ز کوه بر کم نی کرد ترا زور
کردانی چقدر تشنه دیدار تو ام خواهی آمد عرق آلود در آنغوش مرا
گرچه جادو دیده آن نور بصر دارد مرا شوق چون خورشید تابان در بدر دارد
بگذر تشنه مجال است که سیراب شود گر عقیق لب او درد هبم آب شود
جلوه ضیاع مکن ای شوخ کبی تابی ما آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
بمدر روز پقرارم همه شب در اشفاق که دل ریمده من بجز رسیدن باشد
خبر از خود ندانم چون سپند از پیتر ما نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم